عبدالغنی میرزایف

فانی و حافظ

نشریات دانش، ۱۹۶۸، دوشنبه

باستقبال ۵۲۵ سالگی
علیشیر نوائی

آکادمی فنهای رسپوبلکهٔ سویتی سوسیالیستی تاجیکستان
شعبهٔ شرقشناسی و آثار ادبی

عبدالغنی میرزایف

فانی و حافظ

نشریات «دانش» دوشنبه ۱۹٦۸

[redacted]

بعضی قیدهای مقدماتی

موضوع فانی و حافظ، یعنی مناسبت با آثار بزرگترین استاد غزل خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی (وفاتش ۱۳۹۰/۷۹۳) از خود نشانداده علی شیر نوائی (۹۰۶/۱۵۰۲ ـ ۸٤۱/۱٤۳۷) از مسئله‌های خرد نیست. این موضوع مسئله‌ای نیست که بدون تحقیقات وسیع تأریخی و ادبی در یك معروضه و یا چنین یك رساله ای همه جانبه حل نمودن آن ممکن میشده باشد. زیرا فعالیت ادبی، چه حافظ وچه فانی، چنوعیکه معلوم است، در محیط اجتماعی و ادبی دو عصربخود خاص ـ عصرهای XIV و XV جریان یافته است. برای اینکه حقیقت علاقهٔ نسبت به آثار خواجه حافظ داشتهٔ علی شیرنوائی را روشن نمائیم، بدون مقایسه نمودن آثاربهم علاقمند این دو استاد سخن، ضروراست که افکار جمعیتی، روحی، حیات مدنی و ادبئ دو عصر ذکر شدهٔ خلقهای آسیای میانه و ایـران و اینچنین دیگر عامل های اجتماعی بهم مربوطرا بخوبی دیـده برآئیم. از این جهت اخبار حاضرهٔ ما نسبت بموضوع «فانی و حافظ» که باید درآیندهٔ نزدیك مورد تحقیقات وسیع قرارگیرد، یك نوع خصوصیت مقدماتی خواهد داشت.

مناسبت بـه آثار خواجـه حافظ از خود نشانداده علی‌شیر نوائی که اینك میخواهیم در بارهٔ آن توقف نمائیم، در اینجا عبارت از آن اشعاریست که علی شیرنوائی با تخلص «فانی» بجواب

غزلهای خواجه حافظ بزبان پارسی دری ـ تاجیکی سروده‌است، در نسخهٔ در تهران نشرشدهٔ دیوان فانی[1] حجم اساسی را همان غزلهای جوابیه تشکیل میدهند که او بجواب غزلهای خواجه حافظ بطریق نظیره سروده‌است. دربین تقریباً ٤٨٥ غزل جوابیه و غیر جوابیهٔ این نسخهٔ دیوان، ما ٢٣٢ غزل‌را دچار میکنیم که علی شیر نوائی اساساً بجواب غزلهای خواجه حافظ وقسماً با اسلوب او سروده‌است. این دو قسم اشعار در دیوان بطرز روشن ازهمدیگر فرق کنانیده شده اند. علی شیرنوائی به قسم یکم غزلهای جوابیهٔ خود با عنوان «در تتبع خواجه حافظ» یا «در تتبع خواجه» سرلوحه گذاشته، سرلوحهٔ غزلهای قسم دوم را «درطورخواجه» نامیده‌است.

این‌را باید گفت که دیوان چاپ تهران نسخهٔ کامل نیست. در نسخه‌های پرهٔ دیوان «فانی» عدد غزلهای جوابیه بیشتر میباشند. مثلاً: در نسخهٔ رقم ٢٨٥ کتابخانهٔ ملی پاریس که از کامل‌ترین نسخه‌های تاکنون بدست در آمدهٔ دیوان «فانی» میباشد، عدد غزلهای جوابیه وغیر جوابیه به ٥٥٤ میرسد که ٢٣٧ عدد آنرا نظیره‌های بجواب غزلهای خواجه حافظ سروده شده تشکیل میدهند.[2]

چرا علی شیر نوائی اینطریقه ازهمه بیشتربغزلهای خواجه حافظ جواب گفته‌است و چرا غزلهای این سخن‌گوی نامی شیرازی تا ایندرجه مورد دقت اساس‌گذار ادبیات اوزبیك قرار گرفته بوده‌اند؟ برای اینکه سبب اساسی این حادثهٔ ادبی ـ تاریخی‌را بخوبی پی‌برده باشیم، بهتراست که بطرز کوتاه هم باشد، بوضعیت غزل سرائی پیش ازحافظ وبعداز او نظری نمائیم.

---

[1] دیوان امیرنظام‌الدین علی شیرنوائی «فانی»، بسعی واهتمام رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، ١٣٤٢ ش.

[2] Ҳамид Сулаймон. Алишер Навоийнинг форс тилидаги мероси тадкикотидан. Узбек тили ва адабиёти, сах. 36, Тошкент, 1965.

غزل، همچون یك شکل مستقل نظم، ازنیمه‌های عصر XI سر کرده درزمینهٔ ادبیات فارس ـ تاجیك با دو راه سیر منبعدهٔ ترقی خودرا دوام میدهد. از این راه‌ها یکی جریان غزلسرائی تصوفی بوده، دیگری جریان غزلسرائی غیر تصوفی میباشد، که این جریان نیز در نوبت خود کم و بیش از تأثیر افکار تصوفی خالی نمیباشد.

غزلسرائی نوع یکم با فعالیت های ادبی گوینده‌گان نامی این ساحه، مخصوصاً عبدالله انصاری (وفاتش ١٠٨٠/٤٧٣)،سنائی (وفاتش بروایات صحیح‌تر ١١٤١/٥٣٥) و فریدالدین عطار نیشاپوری (وفاتش ١٢٢١/٦١٧) سیرتکاملات خودرا دوام داده در ایجادیات جلال‌الدین رومی (وفاتش ١٢٧٣/٦٧١) باوج ترقیات خود میرسد. غزلسرائی نوع دوم باشد با فعالیت‌های ادبی سخنگویان نامی، مخصوصاً عصرهای XII—XIII، از جمله علی اوحدالدین انوری (وفاتش ١١٩١/٥٨٧)، افضل‌الدین خاقانی (وفاتش ١١٩٨/٥٩٥) و کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی (وفاتش ١٢٣٨/٦٣٦) سیرتکاملات خودرا دوام داده در ایجادیات سعدی شیرازی (وفاتش ١٢٩١/٦٩٠) نیز باوج ترقیات خود میرسد.

این دو رویهٔ غزلسرائی باوجود اینکه در بین خود خیلی عمومیت دارند، در مفهوم اساسی و اسلوب بیان بخصوصیت‌های خاصی صاحب میباشند. مثلاً: درغزلهای تصوفی بمناسبت لفظ و معنی بسیار وقتها اهمیت درست داده نشده‌است. از این سبب بسیارغزلهای تصوفی‌را دچار میکنیم که معانی بلند عرفانی ـ فلسفه‌وی و یا اخلاقی در قالب عباره‌های ناهموار زبانی افاده یافته‌اند. این چنین در مسئلهٔ انتخاب نمودن وزن‌های روان خاص غزل نیز بدرستی اهمیت داده نشده بوده‌است. علاوه بر این در حجم غزلها اکثر وقتها یك یگانگی قطعی مشاهده کرده نمیشود. مثلاً: در آثار جلال‌الدین رومی یك غزل‌را درحجم ٦ یا ٧ بیت

دچار کنیم، بمقابل این غزلهائی‌را نیز می بینیم که ۲۰ تا ۲٤ بیت وسعت یافته اند.

از این حالتها معلوم میشود که ظاهراً بشاعران غزلسرای این ساحه رعایه‌نمودن اینگونـه طرفهای مسئله یك طلبات حتمی حساب نشده، مقصد اساسی، چنوعیکه نباشد در نوبت اول همانا بیان نمودن عقاید عرفانی بوده است.

در غزلهای تصوفی غیر از مسئله‌های معمولی عمومئ این شکل نظم، فلسفه، اخلاق، پند وحکمت وامثال آن البته زیادند، ولی اینگونه مسئله‌ها بسیار وقتها بموضوع اساسی ــ تصویر عقاید تصوفی وشرح وبیان نمودن ساحه‌های جداگانهٔ این تعلیمات اطاعت کنانیده شده اند.

در غزلهای جریان غیر تصوفی باشد، گذارش مسئله قـدری طرز دیگر است. از جمله برخلاف غزلهای تصوفی به سلاست وروانی غزل دقت مخصوصی داده شده است، در اینگونه غزلها موافقت لفظ و معنی، انتخاب نمودن وزن های خاص سبك، در کلمات و عباره‌های زیبا افـاده نمودن معانی لطیف عاشقانـه وعموماً حسیات بدیعی و امثال آن بیشتر اهمیت داده شـده‌است. مثـلاً: غـزلـهای عاشقانـهٔ کمال‌الدین اسماعیـل اصفهانی در این بـاره بهترین نـمونـه شده میتوانند.

دراین قسمت غزل، همانطوریکه پیش از این اشاره کرده ایم، تأثیر تصوف البته کم نیست، ولی آن موضوع اساسی قرار نمیگیرد. سخن دراینگونه غزلها بیشتر دربارهٔ فلسفه و معمای زندگی میرود. اخلاق، موعظه و امثال آن اساساً بمسائل زنـدگی اطاعت کنانیده شده‌اند. عشق دراینجا بیشتر ترانه‌های مهرومحبت بین مردم بوده، عموماً سخن در بـارهٔ پریرویان زمینی روانـه کرده شده است.

حالا برای مثال از نقطهٔ نظر نفوذ تصوف دو غـزل دراین دو زمینه سروده شده‌را از نظر میگذرانیم:

غزل یکم:

دوش رفتم صبحدم بر گوشهٔ گلزار مست،
بلبلان را زاردیدم درغمش یکبار مست.
غنچه از مستی دریده پیرهن را در بدن،
گلبنان را شاخ وبرگ واصل وبیخ و بار مست.
بر درختان چون نظر کردم بدیدم درچمن:
سرومست وبید مست و طوبی از رفتار مست.
او فتـاده درمیان بیشه ها شیر وپلنگ،
ببر و گرگ وآهو و گوروگوزن از یار مست.
عالم و شیخ وخطیب و صوفی خلـوت نشین،
مفتی و قاضی و حافظ زاهد و ابرار مست.
شاه ومیر و بنده وآزاده و پیرو جوان،
عاشق و معشوق و مجنون، عاقل و هوشیار مست.
مرحبا، ای بـادهٔ عشق جلال لایزال!
گشته از بویت بمعنی هفت وپنج و چار[1] مست.
شحنه ومیر و ملك مرد سپاهی و وزیر،
صوفی ورند و حریف و زاهد خمار مست.
ساقیا، جامی بنوش و از تجلی در خرام!
تا ببینی عاشقان در عرصهٔ بازار مست.
جام مارا بازبین ای خواجهٔ ما شمس دین،
زانکه ما مستیم و عالم جملگی در کار مست.[2]

این غـزل از اشعار تصوفی است و بقلم جلال‌الدین رومی تعلق دارد. موضوع آن تصویر تأثیر می‌وحدت ــ می‌الهی‌است که شاعر

[1] مراد از هفت و پنج وچهار، شاعر هفت سیاره (زحل، مشتری، مریخ، آفتـاب، عطارد، زهره و مـاه)، خواص پنجگانه (پنج قوهٔ حس کنندهٔ آدمی) و چهار عنصر (آتش و باد و خاك و آب) را در نظر دارد.

[2] غزلیات شمس تبریزی، باهتمام منصور مشفق، ص ۷۳، تهران ۱۳۳۵ شمسی.

جنبش و حرکت تمام موجودات عالم وآدم‌را عبارت از بیخودی یعنی مستی می‌وحدت دانسته‌است. با عبارت دیگر مسئلهٔ اساسی در این غزل همان موضوع تصوفی بوده، تصویرات بدیعی ودیگر مسئله‌های دخل کردهٔ شاعر بهمین موضوع تابع کنانیده شده است.

غزل دوم:

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را،
ساقی بیار آن جام می مطرب نواز این ساز را.
امشب که بزم عاشقان ازشمع رویت روشن است،
آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را.
راز غم عشقی چنین حیف است پنهان داشتن،
در گوش نی رمزی بگوتا بر کشد آواز را.
دوش، ای صنم، می خورده ای چشمت گواهی میدهد،
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را.
روی خوش و آواز خوش دارند هر یك لذتی،
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را.
چشمان ترك وابروان جان را بناوك میزنند،
یارب که دادست این کمان آن ترك تیر انداز را.
من مرغکی پربسته ام زان در قفس بنشسته‌ام،
گرزانکه بشکستی قفس بنمود می پرواز را.
شیراز پرغوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوبی عجب برهم زند شیراز را.
سعدی تومرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام،
مشکل بدست آرد کسی مانند توشهباز را. [1]

در این غزل سعدی تأثیر تصوف البته هست، ولی آن اساس مفهوم اصلی غزل را تشکیل نمیدهد. علاوه براین بعضی اشاره و تعبیرهای تصوفی، چنوعیکه از بیت سوم وهفتم غزل نیز بخوبی

[1] کلیات سعدی. ازروی تصحیح محمد فروغی، ص ۵۱٤، تهران، ۱۳۲۱ شمسی.

پی بردن ممکن است، برای افاده گردیدن حسیات نسبت بزندگی داشتهٔ شاعر، درحالت یکنوع واسطه‌های بدیعی قرار گرفته اند. بعبارت دیگر تعبیرهای تصوفی بموضوع اساسی غزل که عبارت از تصویر یك لحظهٔ خوشحالی زندگی است، تا یکدرجهٔ زیاد اطاعت کنانیده شده‌اند.

حافظ چه کار کرد؟ اواین دورویهٔ خاص غزلسرائی را درفعالیت ادبی خود بهم درآمیخت. درنتیجهٔ استادانه بکاربردن قوهٔ فوق العادهٔ بزرگ ایجادی‌خود، چنوعیکه معلوم‌است، سبك تازه‌ای‌در غزلسرائی ایجاد کرد. این کارنمائی حافظ در تاریخ تکاملات این شکل نظم کارخرد نبود. غزل بتوسط همین کارنمائی، چه از نقطهٔ نظرمعانی بلند حیاتی وچه ازجهت اسلوب بیان ــ موافقت لفظ ومعنی، انتخاب وزنهای خاص غزل، استادانه کارفرمودن صنعت های بدیعی و در عین حال رعایه نمودن روانی ــ شیرینی سخن و امثال آن، بااوج ترقیات خود میرسد. غزل زیرین شاهد بهترین این مدعاست:

خوش‌تر زعیش و صحبت باغ وبهار چیست؟
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟!
هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار،
کس‌را وقوف نیست که انجام کارچیست.
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار!
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم،
جز طرف جویبار ومی خوش گوار چیست؟
مستور ومست هردو چواز یك قبیله‌اند،
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟
راز درون پرده چه داند فلك، خموش!
ای مدعی نزاع تو بر پرده‌دار چیست؟
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست،
معنی عفو و رحمت آموزگار چیست؟

زاهد شراب کوثر وحافظ پیاله خواست،
تادرمیانه خواستهٔ کردگار چیست؟ [1]

اگر ما دورتر نرفته این غزل حافظ را با دو غزل در بالا آورده شده مقایسه نمائیم، بخوبی معلوم میگردد که در برابر آمیزش یافتن خیلی قسمت‌های معانی دواسلوب غزلسرائی ذکر شده، این شکل نظم، چه در مسئلهٔ معانی بلند و چه اسلوب بیان و مستحکمی سخن در ایجادیات حافظ تا چه اندازه تکاملات پیدا کرده بوده است.

از جهت مضمون در غزلیات حافظ نه فقط ذوق عرفانی وفلسفهٔ غزلهای رومی از یکطرف و حسیات بی پایان عاشقانه ــ محبت، پند و موعظت اشعار سعدی از طرف دیگر در لباس تازه‌تری جلوه گر گشته اند، بلکه خیلی مسئله‌های مهم زندگی ومعانی تازه ــ معمای هستی، ترانه‌های لطیف ضروریت خوش گذرانی وقت، تصویرهای نازك عشق وعاشقی، ساحه‌های جداگانهٔ فلسفه، حکمت، پند و اخلاق، مسائل وحدت وجود، اعتراضات سخت نسبت به لحظه‌های جداگانهٔ مذهب رسمی، تنقید ریاکاران ــ اهل زهد وتقوی، محتسب وخیلی مسئله‌های حساس محیط زندگی‌شاعر عکس یافته‌اند. یا بعبارت دیگر غزلیات حافظ در شکل خود عبارت از یکنوع مجموعه ئیست که در آن مسائل ذکرشده با بهترین طرز بدیعی، حسیات‌بلند وذوق سرشار شاعرانه در لباس نظم افاده گردیده‌اند.

این بود که اشعار حافظ بذوق بدیعی تمام طبقه‌های مردم موافق افتاد و دیری نگذشته غزلیات او اگر از یك طرف شهرت غزلهای دوره های گذشته‌را تا درجه‌ای از بین برده باشد، ازطرف دیگر غزلسرائی دوره‌های منبعده‌را در زیر تأثیر پرقوت خود قرارداد.

در نیمهٔ اول عصر XV یعنی در مسافهٔ تاریخی بین حافظ و علی‌شیرنوائی، با وجود تأثیر پرقوت اشعار این غزلسرای

[1] دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، باهتمام محمد قزوینی وقاسم غنی، ص ٤٦ـ٤٥، تهران، بدون تاریخ نشر.

بزرگ، آن دو رویهٔ غزلسرائی پیش از نیمهٔ دوم عصر XIV دوام میکند، ولی در بین غزلهای نیمهٔ اول عصر XV و دوره‌های پیش از نیمهٔ دوم عصر XIV فرق خیلی بزرگ است. آن ذوق لطیف شاعرانه که در افاده نمودن معانی تصوفی در آثار سنائی، عطار و رومی پی درپی دچار میکنیم، در ایجادیات شاعران جریان تصوفی نیمهٔ اول عصر XV، از جمله شاه نعمت‌الله (وفاتش ٨٣٤/١٤٣١)، قاسم الانوار (وفاتش ٨٣٧/١٤٣٤) و غیره دیده نمیتوانیم.

رویدادن این حالت نیز بی‌سبب نیست. شاعران دوره‌های گذشته در مسئلهٔ بیان نمودن عقیده‌های تصوفی با اصطلاحات برقرار گردیدهٔ تصوفی آنقدر هم سروکاری نداشتند، آنها معانی عرفانی‌را با ذوق بلند شاعرانه در هم آمیخته ادا مینمودند. در نیمهٔ اول عصر XV وضعیت خیلی تغییر می‌یابد، در نتیجهٔ بیشتر قوت گرفتن تعلیمات ابن العربی (٥٦٠/١١٦٥ ــ ٦٣٤/١٢٣٦) اصطلاحات و تعبیرهای بر قرار گردیدهٔ تصوفی، همچون نفس کل، روح اعظم، هیولا و امثال آن در نظم بیشتر راه پیدا نمود. علاوه بر این اهمیت فوق‌العاده بزرگ عرفانی در بر کردن مفهوم عشق و برای رسیدن بمقصدهای تصوفی همچون یك نردبانی تصور کرده شدن آن از یکطرف وحادثهٔ بیش از پیش نفوذ پیدا نمودن یکی از رکن‌های معنوی تصوف ــ عقیدهٔ وحدت وجود (یگانگی خالق و مخلوق، تجلی وحدت در کثرت، یگانگی عاشق و معشوق و امثال آن) از طرف دیگر، غزلهای ایندوره را بیکنوع اشعار خیلی‌خشك بی‌آب و رنگ مبدل گردانید. غزل زیرین قاسم الانوار نمونهٔ این نوع اشعار است:

عشق و معشوق و عاشق حیران،
هر سه یکیست در طریق عنان.

هر سه یکیست در طریقت عشق،
عشق و معشوق و عاشقی همه دان.
چشم بینا کجاست تا بیند،
عین آن یار در همه اعیان.
یك سخن‌را قبول کن از من!
هوشیاری مرو بر مستان...
فتنه قایم شدست در عالم،
بنشین دوست فتنه را بنشان.
توسن قاسمی عجب تند است،
لا جرم در کشیده ایم عنان.[1]

اگر ما دیگر طلبات شعری‌را یکسو گذاشته، این غزل‌را با غزل دربالا آورده شدهٔ جلال‌الدین رومی از نقطهٔ نظر عکس یافتن فقط ذوق بلند شاعرانه مقایسه کنیم هم، بخوبی معلوم میگردد که فرق در بین این دو غزل از زمین تا آسمان است.

مناسبت غزلهای غیرتصوفی نیمهٔ اول عصر XV با اشعار غیرتصوفی دوره‌های پیش از عصر زندگی حافظ تقریباً همان نوع است که دربین اشعار تصوفی ایندوره‌ها در بالا مشاهده نمودیم. نفوذ ازحد زیاد افکارتصوفی، درحقیقت، فروغ این قسمت غزلهای نیمهٔ اول عصر XVرا تا درجهٔ غیر قابل مقایسه از بین برده است. آن طراوت و معانی بلند حیاتی که در غزلهای انوری، کمال‌الدین اسماعیل و سعدی پی‌درپی دچار میشدند، در این دوره اگربعضی غزلهای کاتبی، امیرشاهی و اینگونه‌هارا استثنا کنیم، تقریباً دچار نمیشوند.

خلاصه اینست وضعیت غزلسرائی دوره‌های پیش اززندگی حافظ وبعداز او درزمینهٔ ادبیات فارس—تاجیك.

[1] کلیات قاسم الانوار، با تصحیح سعید نفیسی، ص ۲۴۸، تهران، ۱۳۳۷ ش.

درصورتیکه وضعیت غزلسرائی چنین بوده‌است، پس علی شیر نوائی، همچون یکی از شاعران بزرگ وقت که ایجادیات خودرا نظربخیلی همعصرانش بیشتربطرف مسئله‌های مهم‌زندگی وادبی روانه کرده بود، درساحهٔ غزلسرائی فارس—تاجیك بغزلهای کدام استاد سخن می بایست بیشتردقت و پیروی نماید؟—البته به غزلهای خواجه حافظ. روی دادن این حادثه سبب دیگرهم داشت. علی شیرنوائی دربرابر بزبان‌مادری خود ایجاد نمودن نمونه‌های بهترین شکلهای موجودهٔ نظم، چنوعیکه معلوم است وظیفهٔ سر فرماندهی ادبیات اوزبیك ودیگرخلقهای ترکی زبان‌را بدست خودگرفته بود، او با سرودن اشعار جوابیه — نظیره البته میخواست موقع ادبی خودرا درزمینهٔ غزلسرائی فارس—تاجیك نیز تعیین نماید.

ازاین نقطهٔ نظراو موافق طلبات نظیره سرائی میبایست غزلهای مشهوروبهترین وبزرگترین غزلسرارا گرفته، در وزن، قافیه و موضوع همان غزلها جواب نویسد. اینگونه غزلسرای بزرگ، چه طرزیکه در بالا مشاهده نمودیم، البته خواجهٔ شیراز بود.

علی شیرنوائی درغزلهای جوابیهٔ خود درچه‌موقعها معانی غزلهای حافظ‌را تکمیل میدهد، درتصویر کدام مسئله‌ها جوابهای نوائی باغزلهای حافظ همسنگ افتاده‌اند، درشرح و بیان نمودن کدام ساحه‌های اجتماعی، اخلاقی وادبی او ازحافظ عقب مانده و یا پیش گذشته‌است، بطریقیکه درمقدمه اشاره نمودیم، موضوعیست که باید درآیندهٔ نزدیك مورد تدقیقات وسیع قرار گیرد.

ازاین جهت حالا ما بنابر نبودن وقت فقط دوغزل جوابیهٔ نوائی‌را با دوغزل مورد جواب قرار گرفتهٔ حافظ ازنظرخواهیم گذرانید. زیرا همین دومثال نیزموقع تاریخی — ادبی علی شیر نوائی‌را درتاریخ نظم فارس—تاجیك معین خواهد کرد.

مثال یکم:

حافظ

واعظان کاین جلوه در محراب ومنبر میکنند،
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند.
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس،
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند؟!
گوئیا باور نمیدارند روز داوری،
کاین همه قلب ودغل در کار داور میکنند.
یارب این نودولتانرا باخر خودشان نشان،
کاین همه ناز از غلام ترك واستر میکنند
ای گدای خانقه، برجه که در دیر مغان،
میدهند آبی که دلهارا توانگر میکنند.
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد،
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سربر میکنند.
بردر میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی!
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند.
صبحدم از عرش میآمد خروشی، عقل گفت:
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند.[1]

نوائی:

واعظان تا چند منع جام وساغر میکنند،
چون دماغ خویش‌را هم گه گهی‌تر میکنند.
از قدح آنانکه گاه نشاء میبابند فیض،
زین شرف چون منع محرومان دیگر میکنند.
چون صفا از توبه اهل زهدرا ظاهر نشد،
چون بدین تکلیف رندانرا مکدر میکنند.
میفروشان بادهرا روزیکه میسازند صاف،
مجمر روحانیان زان بومعطر میکنند.

---
[1] دیوان حافظ، نشر ذکر شده، ص ۱۳۵.

از پی نظارهٔ بلبل خوشست اوراق گل،
با دوباران آن صحایف از چه ابتر میکنند؟
جرعهٔ پیر مغانم ده بدست ای مغبچه!
رغم آنانیکه وصف حورو کوثر میکنند.
ساده دل واعظ که گوید هرچه آید برزبانش،
ساده‌تر آنانکه این افسانه باور میکنند.
آن چه چشمانند کاز مژگان دوصف آراسته،
عالمی در طرفةالعینی مسخر میکنند.
خازنان روضه از اشعار فانی لعل و در،
برده بر رخسار و گوش حور زیور میکنند.[1]

معانی تازه در این غزل جوابیهٔ علی شیرنوائی کم نیست. شاعر در برابر بخوبی رعایه نمودن تمام طلبات نظیره سرائی کوشش نموده است که معانی از تازه داخل نمودهٔ او نسبت بمعانی غزل حافظ بطریق یکنوع شرح و علاوه ای قرار گیرد. برای مثال اگر فقط بیت اول غزل حافظ را با بیت اول غزل جوابیه مقایسه کنیم، این حالترا بخوبی مشاهده کرده میتوانیم. حافظ در بیت اول واعظانرا تنقید نموده درمحراب ومنبر چه گفتن و درخلوت برعکس آن با چه کار مشغول شدن آنهارا، موافق طلب وقت باید باشد، روشن نمیگوید. از مطالعهٔ بیت شاعر ما بخوبی میفهمیم که تنقید حافظ دراین بیت بگفتار واعظان بکلی مقابل بودن کردار آنها روانه کرده شده بوده است. علی شیرنوائی اشارهٔ «جلوه در محراب و منبر» کردن واعظانرا قسماً شرح میدهد. یعنی واعظان گرچندی مردمرا از می و ساغر منع میکنند، اما خودشان بان عمل نمی‌نمایند.

مثال دوم:

حافظ:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم،
فلكرا سقف بشکافیم وطرحی نودر اندازیم.

---
[1] دیوان فانی، نشر ذکر شده، ص ۹۷.

اگرغم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد،
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم.
شراب ارغوانی‌را گلاب اندر قدح ریزیم،
نسیم عطر گردان‌را شکر در مجمر اندازیم.
چودر دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش،
که دست افشان غزلخوانیم وپاکوبان سر اندازیم.
صبا خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز،
بود کان شاه خوبان‌را نظر بر منظر اندازیم.
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می بافد،
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم.
بهشت عدن اگر خواهی بیابا ما بمیخانه،
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم.
سخندانی وخوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز،
بیا حافظ که تا خودرا بملك دیگر اندازیم.

نوائی:

بهاران گر بگلشن طرح جام وساغر اندازیم،
بیا این سقف بشکافیم و طرح نودر اندازیم.
سپاهی گر نماید غم که سازد وقت ما تیره،
بیك برق شعاع جام بنیادش بر اندازیم.
زرعنایان دورنگی تا بکی دیدن درین بستان،
یکی ما هم شراب لعل در جام زر اندازیم.
بیاراییم بر طرف گلستان بزم شاهانه،
زمستی شوروغوغا دررواق اخضر اندازیم.
برقص آریم هر سوشاهدان شوخ را وانگه،
بدستان مطربانرا نیز در یکدیگر اندازیم.
گه مستی شهان گر پا نهند از حد خود بیرون،
فریدون‌را سر اندازیم وجم‌را افسر اندازیم.

---

[1] دیوان حافظ، نشر ذکرشده، ص ۲۵۸.

بنه زانو که می‌نوشیم از ترکان یغمائی،
تماشای عجب در اهل این نه منظر اندازیم.
بدین آیین قدح نوشان وپاکوبان وسرمستان،
بر ندان خویش‌را سوی خرابات اندر اندازیم.
شبی هر کس که چون فانی بدین سان مست خواب افتد،
سزد جام صبوحش گر بصبح محشر اندازیم.[1]

درمناسبت بین این دوغزل نیز همان حالت مثال یکم‌را مشاهده میکنیم. مثلاً: حافظ در بیت اول غزل خـود محل و وقت لحظهٔ خرسندی، یعنی وقت «گل افشانی و می در ساغر انداختن» را گشاد وروشن نگفته، فقط با یکنوع اشاره‌ای قناعت کرده‌است. اما نوائی دربیت نخستین غـزل جوابیهٔ خود، اولین کاریکه انجام داده‌است، شرح سخن حافظ ـ یعنی تعیین کردن فصل و محل همان صحنهٔ خوش حالی اشاره کردهٔ حافظ است. با عبارت دیگر نوائی «گل افشانی ومی‌درساغر اندازی» حافظ‌را در فصل بهاران و در طرف گلشن دانسته‌است.

عموماً معانی تازه وتصویرات بدیع دردوغزل جوابیهٔ نوائی تا درجهٔ زیاد و ماهرانه آورده شده‌اند که آنهارا بغزلهای بکلی مستقل واشعار درجهٔ یکم نیمهٔ دوم عصر XV فارس ـ تاجیك مبدل گردانیده‌اند.

این حالت در دیوان تاجیکی نوائی یعنی دیوان «فانی» یك حادثهٔ تصادفی نمیباشد. استادی علی شیرنوائی ومهارت بلند در نظم فارس ـ تاجیك نشاندادهٔ اورا زیاد و کم درهریك غزل جوابیه و غیر جوابیهٔ او بخوبی مشاهده کردن ممکن است. سی غزل جوابیهٔ علی‌شیر نوائی وسی غزل مورد جواب قرار گرفتهٔ خواجه حافظ که بطریق نمونه بعداز این آورده میشوند، در این بـاره بهترین ترجمان خواهند بـود.

---

[1] دیوان فانی، نشر ذکرشده، ص ۱۴۵.

از مطالعهٔ این قسمت آثار علی‌شیرنوائی چنین تصورات بوجود میاید که اساسگذار ادبیات اوزبیک مقام ادبی خودرا در تاریخ نظم فارس ــ تاجیک، درحقیقت، بخوبی معین کرده توانسته بوده است.

با این طریقه علی‌شیر نوائی، نه فقط همچون یکنفر نمایندهٔ بزرگ ادب ــ حمایه کنندهٔ اهل ادب وزمینه حاضر کنندهٔ توانای ترقی علم، ادبیات وصنعت مردم ماوراءالنهر، خراسان وایران نیمهٔ دوم عصر XV ، بلکه بعداز عبدالرحمن جامی، همچون یکی ازبزرگترین غزلسرایان نیمهٔ دوم عصر XV فارس ــ تاجیک نیز بتاریخ ادبیات ما داخل خواهد شد.

سی غزل خواجه حافظ

و

سی غزل جوابیهٔ علی‌شیرنوائی

I

صبا بلطف بگو آن غزال رعنارا،[1]
که سربکوه و بیابان توداده ای مارا.
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا،
تفقدی نکند طوطی شکر خارا.
غرور حسنت اجازت مگر ندادی گل،
که پرسشی نکند عندلیب شیدارا،
بخلق و لطف توانکرد صید اهل نظر،
به بند و دام نگیرند مرغ دانارا.
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست،
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا.
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی،
بیاد دار محبان باده پیمارا.
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب،
که وضع مهرو وفا نیست روی زیبارا.
در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ،
سرود زهره برقص آورد مسیحارا.

[1] این غزل و ۲۹ غزل دیگر که بعدازاین خواهند آمد، در نشر پیش از این ذکرشدهٔ دیوان حافظ در صفحه‌های زیرین بهمین‌ترتیب آمده‌اند: ص ٤، ۱۳، ۲۷، ۳۸، ٤۷، ٦۱، ۷۵، ۷٦ـ۷۷، ۸۹ـ۹۰، ۹۲ـ۹۳، ۱۰۲، ۱۰٤، ۱۱۲، ۱۲۵، ۱۳۵، ۱٤۵، ۱۵۸، ۱۷۱ ـ ۱۷۲، ۱۷۹، ۱۷۹ـ ۱۸۰، ۱۹۵، ۲٤٤، ۲٤٦، ۲۷۱ـ۲۷۲، ۲۷۳ـ۲۷٤، ۲۸۲، ۲۸٤، ۲۹۲ـ۲۹۳.

I

نسیم صبح، بگو آن نهال رعنارا،
که باغ عمرخزان دیده از توشد مارا.
بیك قدح که کشیدی زآب آتش رنگ،
چه آتشی که زدی عاشقان شیدارا.
شدم بزهد قوی غره وندانستم،
که زورعشق بعجز افکند توانارا.
تو ای جوان که شکیبا زخیل عشاقی،
ترحمی بکن این پیرناشکیبارا.
فروزمشعلهٔ حسن ازآتش عشق است،
مدارحیف زاهل نظرتماشارا.
لبت چو آب حیاتست زانکه پیشش نیست
بگاه نطق ره دم زدن مسیحارا.
بیاکه حاصل کونین برگ کاهی نیست،
بکوی میکده رندان باده پیمارا.
بجان قبول کنم هرچه شیخ فرماید،
اگرنه منع کند عشق وجام صهبارا.
فتاد فانی، بیخانمان برسوائی،
چو دید بزم خراباتیان رسوا را.

[1] این غزل وغزلهای دیگر، که پس از این می‌آیند در نشر ذکر شدهٔ دیوان علیشیرنوائی درصفحات زیرین آمده‌اند: ص۱۰، ۳۵، ۳۹ـ۴۰، ۴۲، ۴۴ـ۴۵، ۶۳ـ۶۴، ۷۲، ۷۵، ۷۸، ۷۹، ۹۰ـ۹۱، ۹۳ — ۹۴، ۹۵، ۹۹، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۵ـ۱۷۶، ۱۸۵، ۲۸۱.

II

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت!
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت.
خوابم بشد از دیده دراین فکرجگرسوز،
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت.
درویش نمیپرسی وترسم که نباشد،
اندیشهٔ آموزش وپروای ثوابت.
راه دل عشاق زد آن چشم خماری،
پیداست ازاین شیوه که مستست شرابت.
تیری که زدی بردلم ازغمزه خطارفت،
تا بازچه اندیشه کند رأی صوابت.
هرناله وفریادکه کردم نشنیدی،
پیداست نگاراکه بلنداست جنابت.
دوراست سرآب ازین بادیه هشدار!
تا غول بیابان نفریبد بسرابت.
تا دره پیری بچه آئین روی ایدل!
باری به‌غلط صرف شد ایام شبابت.
ای قصر دل‌افروز، که منزلگه انسی،
یا رب مکناد آفت ایام خرابت.
حافظ نه غلامیست که ازخواجه گریزد،
صلحی کن وباز آکه خرابم زعتابت.

II

آن کاکل مشکین، که برخ گشت حجابت،
آهست، مرا کار، پی رفع نقابت.
گنجیست، ترا حسن، کاز و دهرشد آباد،
لیکن، دل دیوانهٔ من گشت خرابت.
ساقی، می‌روشن که دل غمزده تیره‌است،
از گردش دوران، زسرزلف بتابت.
گرماه نیی، چون شده، از دور گذارت،
گرعمرنیی، درشدن از چیست شتابت.
گوئی‌زلبم، کام توچه بود، که دهی جام،
هم‌گوی خود ای جان‌که دراین چیست جوابت.
افسانهٔ خود چون بتو گویم پس عمری،
چون بخت من آن لحظه رود چشم بخوابت.
فانی، زغم مغبچگان چند وه و آه،
شد درنظر پیرمغان وقت انابت.

III

بیا که قصرامل سخت سست بنیاد است،
بیارباده که بنیاد عمربرباد است.
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود،
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.
چه‌گویمت که بمیخانه دوش مست وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است.
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین،
نشیمن تونه این کنج محنت آباد است.
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر،
ندانمت که دراین دامگه چه افتاده است.
نصیحتی کنمت یاد گیرو درعمل‌آر،
که این حدیث زپیرطریقتم یاد است.
غم جهان مخوروپند من مبراز یاد،
که این لطیفهٔ عشقم زرهروی یاداست.
رضابداده بده وزجبین گره بگشای،
که برمن وتو دراختیار نگشاد است.
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد،
که این عجوزه عروس هزارداماد است.
نشان عهد و وفا نیست درتبسم گل،
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است.
حسد چه میبری، ای سست نظم برحافظ،
قبول خاطرولطف سخن خدا داد است.

III

بیا که عرصهٔ میخانه عشرت آباد است،
زساحتش خس اندوه رفته برباداست.
کتابه‌ای درعالیش این رقم کاین در
بآنکه ازدوجهان رو نتافت نگشاد است.
زطاق مرتفعش این صدا رسید بگوش:
«بیا که قصرامل سخت سست بنیاد است»-
بسوی مغبچه رندانش‌را خطاب، که خیز
بیارباده که بنیاد عمر بر باد است.
سرورنغمه گرش اینکه داد عیش دهید،
بنقل وباده که کارزمانه بیداد است.
سبو زغلغل می‌کرده این ندا، که بنوش
قدح که دیرکهن‌را بسی‌چوتو یاد است.
بجلوه ز آینهٔ جام چهرهٔ مقصود،
که مست گشته باو چشم هر که افتاداست.
بدار ساقی ازآن جام می که شد عمری،
کازاشتیاق ویم کارآه وفریاد است.
که مست گشته کنم ترك خویش چون فانی،
هرآنکه مست خراب این چنین شد آباد است.

IV

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست،
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست.
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك،
نوای من بسحرآه عذر خواه منست.
زپادشاه وگدا فارغم بحمدالله،
گدای خاك در دوست پادشاه منست.
غرض زمسجد ومیخانه‌ام وصال شماست،
جزاین خیال ندارم خدا گواه منست.
مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنی،
رمیدن ازدر دولت نه رسم وراه منست.
از آن زمان که براین آستان نهادم روی،
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست.
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ،
تو در طریق ادب باش گو گناه منست.

IV

منم که کنج خرابات خانقاه منست،
می‌صبوح زدن ورد صبحگاه منست.
نبسته تیره‌گی کفر کله برسر دیر،
ز عشق مغبچه برچرخ دود آه منست.
ز عشق ماه وشان داغهای تازه ببین،
سراسر از اثر اختر سیاه منست.
بجرم زندگی از هجر آن گل رعنا،
حصار امن و امان من و پناه منست.
برون ز میکده نایم که از حوادث چرخ،
سرشك سرخ ورخ زرد عذرخواه منست.
بدیر پیش بتی سجده آرزو دارم،
خیال زهد ندارم خدا گواه منست.
روم بمیکده گاه خمار چون فانی
که باده دافع این حالت تباه منست.

V

یارب، این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حالیا! خانه برانداز دل و دین منست،
تا در آغوش که میخسبد و همخانهٔ کیست؟
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد،
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست؟
دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو
باز پرسید خدارا که به پروانهٔ کیست؟
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد،
که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست؟
یا رب، آن شاه وش ماهرخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟
گفتم: آه از دل دیوانهٔ حافظ بیتو،
زیر لب خنده زنان گفت، که دیوانهٔ کیست؟

V

یا رب، آن مغبچهٔ شوخ ز میخانهٔ کیست؟
مست در میکده از ساغر و پیمانهٔ کیست؟
سوی مسجد شده و غیرت آن می کشدم،
پیش من گرچه یقین است که درخانهٔ کیست.
گنج حسن است و سوی اهل محبت گذرش،
وه، که تا میل دلش جانب ویرانهٔ کیست.
خلق دانست که آن رشك پری یارمن است،
دل سودا زده تا گفته که دیوانهٔ کیست.
شهرت رندیم ارنیست یقینت بنگر،
که بهر انجمن میکده افسانهٔ کیست.
گوییم چشم سیاه تو کرا قاتل شد،
شوخ خونریز ببین نرگس مستانهٔ کیست.
قصد مرغ دل فانی اگر آن چشم نکرد،
طره و خال تو پس دام که و دانهٔ کیست؟

VI

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت:
«فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت».
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر،
کنایتیست که از روزگار هجران گفت.
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز،
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت.
توان که آن مه نا مهربان مهر گسل
به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت.
من و مقام رضا بعداز این و شکر رقیب،
که دل بدرد تو خو کرد و ترك درمان گفت.
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید،
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت.
گره بباد مزن گرچه برمراد رود،
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت.
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو،
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت.
مزن ز چون و چرادم، که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت.
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز،
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت.

VI

بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت،
بمن حکایتی از سر می، که نتوان گفت.
چو گشت واقف ازین حال پیر باده فروش،
میم به تهنیه داد و بلطف و احسان گفت:
که ای گدای خرابات، نا امید مباش،
چرا که هاتف غیب آنچه بایدت آن گفت.
از آن زمان که دلم نشاءٔ یافت از می عشق،
بخویشتن همه دشوار دهر آسان گفت.
براه از سخن پیر دیر افتادم،
که شیخ خانقه این نکته ها دگر سان گفت.
از آن به لاله دلم خون شد و درونم سوخت،
که درد خون دل و رنج داغ هجران گفت.
حدیث بستن زنار و بت پرستئ من
بخلق عاقبت آنشوخ نا مسلمان گفت.
چو دل ز زلف وی آشفته بود، از خاکش
هر آنچه پرسه نمودم همه پریشان گفت؛
کسی خلاص ز گرداب غم شد، ای فانی،
که زیر دور فلک ترک اهل دوران گفت.

VII

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد،
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد.
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر،
ای دیده، نگه کن که بدام که در افتاد.
دردا، که از آن آهوی مشکین سیه چشم،
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد.
از ره گذر خاك سر کوی شما بود،
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد.
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد،
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدیگر افتاد.
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد.
گرجان بدهد سنك سیه لعل نگردد،
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد.
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد.

VII

دیگر زمی کهنه خیالم بسر افتاد،
خواهم ز سر نو بخرابات در افتاد.
آلوده شد آن لب زمی لعل جگر گون،
زین رشك چه خونها که مرا در جگر افتاد.
آن نخل، که هر لحظه بمن سنگ جفا زد
مانند درختیست که از وی ثمر افتاد.
از عشق تو بر هر طرفی برق بلا جست،
از آتش سوزنده بهر سو شرر افتاد.
با کهنه سفال در میخانهٔ مستی
کوته نظر آن چشم، که بر جام زر افتاد.
فانی، زبیابان فنا سوی عدم رفت
سودای دهانت بخیالش مگر افتاد.

VIII

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد،
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد.
و انکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت،
هم تواند کرمش داد من غمگین داد.
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم،
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد.
گنج زرگر نبود کنج قناعت باقیست،
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد.
خوش عروسیست جهان ازره صورت، لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد.
بعداز این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد.
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد،
از فراق رخت، ای خواجه قوام‌الدین داد.

VIII

صبحگه مغبچه ام جام می رنگین داد
وانگهم مژده پی بردن عقل و دین داد.

در کشیدم می رنگین چو ز دستش فی‌الحال
غیر عشقش بهمه رنج دلم تسکین داد.

جانفشاندم که دهد جام دگر جانش فدا،
که صدم جان زمی لعل لب شیرین داد.

کوس شاهی چه عجب گر زنم اندر کونین،
زان دو جامم که چنان حور پری آیین داد.

فارغ از جلوهٔ حسن گل و نسرینم کرد،
«آنکه رخسارترا رنك گل و نسرین داد».

می گلرنك خوش آید برخ همچو بهار،
«خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد».

داد ها خواست ز هجران دل فانی، چه بلاست
شاه ظالم که بگوشش نرسد چندین داد.

IX

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد،
هلال عید بدور قدح اشارت کرد.

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد،
که خاك میکدهٔ عشق‌را زیارت کرد.

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است،
خداش خیردهاد آنکه این عمارت کرد!

بهای بادهٔ چون لعل چیست؟ جوهر عقل،
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد.

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند، که بخون جگر طهارت کرد.

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظربه درد کشان از سر حقارت کرد.

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار،
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد.

حدیث عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد.

IX

بیا، که لشکردی خیل سبزه غارت کرد،
بسوی باده زیخ شوشه‌ها اشارت کرد.
زباده جوی حرارت، که رفت آن، کآتش
بگرم روئی خود دعوی حرارت کرد.
بریم دفتر و سجاده بهرمی سوی دیر
«که سود کرد هر آنکس که این تجارت کرد».
خوش آنکسیکه درین فصل توبه چون بشکست،
گناه خود بشکست خودی کفارت کرد.
شراب گشت بما باعث خرابیها
خداش خیردهاد ار چه پر شرارت کرد!
هوای میکده عشرت فزاست، باده فروش
مگر بآب می این خانه‌را عمارت کرد.
زلوث ز هد ریایی معاشری شد پاك
که بهر سجده بابریق می طهارت کرد.
چو سر بکوه وبیابان نهی، دلی در یاب،
که یافت حج قبول آنکه این زیارت کرد.
ز لفظ بگذرو معنی طلب کن، ای فانی،
که اهل معنی ابا ز آفت عبارت کرد.

X

دست درحلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد،
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد.
آن چه سعیست من اندر طلبت بنمایم،
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد.
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست،
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد.
عارضشرا بمثل ماه فلك نتوان گفت،
نسبت دوست بهر بی‌سروپا نتوان کرد.
سر و بالای من آنگه که در آید بسماع،
چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد.
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن،
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد.
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست،
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد.
غیرتم کشت که محبوب جهانی، لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد.
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف.
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد.
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست،
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد.

X

بند گیسوی تو از دست رها نتوان کرد،
گر جدا سازیش از بند جدا نتوان کرد.
دم نگه‌دار مسیحا که بجز نوش و صال،
درد مهلك چو شد از هجر دوا نتوان کرد.
چون خرامی سوی‌ما گرنه فقیرم بینی،
جان چه باشد که بپای تـو فدا نتوان کرد.
قیمت لعل تو کـردن نتوان جوهر روح،
جوهر روح بلی خاك بها نتوان کـرد.
مستم آن نوع که درد دل خودرا بریار،
آنچه در دل گذرد نیك ادا نتوان کرد.
سجده در پیش بتان فوت نمودن نتوان،
زاهدا این نه نمازست قضا نتوان کرد.
بادهٔ عشق و بخیلی نبود راست، و لیك
جز برندان خرابات صلا نتوان کـرد.
ایدل ار نور یقین میطلبی سرمهٔ چشم،
بجز از خاك در میکده‌ها نتوان کرد.
طلب وصل حرم هر که کند چـون فانی،
روی دل جز به بیابان فنا نتوان کرد.

XI

ساقی اربـاده ازین دست بجام اندازد،
عارفان را همه در شرب مدام اندازد.
در چنین زیر خم زلف نهد دانـهٔ خال،
ای بسا مرغ خردرا کـه بدام اندازد.
ای‌خوشا دولت آن مست‌که درپای حریف،
سر و دستار نداند کـه کدام اندازد.
زاهد خام که انکارمی و جام کند،
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد.
روز در کسب هنر کوش‌که می‌خوردن روز،
دل چـون آینه در زنگ ظلام اندازد.
آنزمان وقت می صبح فروغ است‌که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد.
باده بـا محتسب شهر ننوشی زنهار،
بخورد باده ات و سنگ بجام انـدازد.
حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر،
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد.

XI

ساقی ارعکس مه چهره بجام اندازد،
باز در دور قمر شین تمام اندازد.
هو سم هست که با من شود او رام، و لیك
کس چسان طایر خورشید بدام اندازد.
چهرهٔ شاهد مقصود مشاهد شودش،
دیده هر کاو بمی آیینه فام اندازد.
گل بریزد همه درخاك و رود سروزدست،
سرو خودرا چوگل من بخرام اندازد.
صوفی صبح چو بر سر فکند پردهٔ نور،
کس نباید که نظر بر می و جام اندازد.
در شبستان افق چرخ کهن نوش کند،
از شفق می که سرا پردهٔ شام اندازد.
فانیا، رو که بسر منزل مقصود رسد،
هر که مردانه درین بادیه گام اندازد.

XII

سحرچون خسرو خاور علم بر کوهساران زد،
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد.
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست؟
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد،
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست،
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد.
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست،
که چشم باده پیمایش صلا برهوشیاران زد.
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری،
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد.
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین،
خداوندا نگه‌دارش که بر قلب سواران زد.
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم.
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد.
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم،
زره موئی که مژگانش ره خنجرگزاران زد.
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست،
بده کام دل حافظ که فال بخت یاران زد.
شهنشاه مظفرفر شجاع ملك و دین منصور،
که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد.
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد.
زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد.
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدر خشید،
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد.
دوام عمرو ملك او بخواه از لطف حق ایدل،
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد.

XII

چو شاه زنگ چتر سنجری بر کوهساران زد،
به هفتم قلعه کیوان کوس عباسی شعاران زد.
شد از خون شفق روی افق گلگون بسوك مهر،
که گردون نا خن انجم برخ چون سوگواران زد،
بحال تیرهٔ عشاق ابر تیره هر ساعت،
بروی دهر دون آبی ز چشم اشکباران زد.
من از نومیدی وصلش بـروی خلق در بسته،
که یار از مرحمت نا گه در امید واران زد.
در دیر مغان بگشادم و آمد درون سر مست،
که شمع عارضش آتش بجان بیقراران زد.
چنان غوغا بدیر افتاد کاز آشوب ســر مستی،
فلك صــد طعن خاموشی بگوش شهریاران زد.
زمژگانش هزاران نیش زهرآلـود هرساعت
کشید اما همه بــالای ریش دلفگاران زد.
ز چین طره صد مرغول مشکین را گـره بگشاد،
ولی برْ رشته‌های سبحهٔ شب زنده داران زد.
چو عکس جـام لعل آتشینش هـر طرف افتاد،
هزاران برق رسوائی بجان توبه کاران زد.
ز خون خلق اگر چه لاله‌زار انگیخت در عالم،
بیاری یك دو جام لاله‌گون لیکن بیاران زد.
همان جام فنا کان شب گدایی کرد از او فانی،
دمادم ازمی بــاقی صلا بر کامگاران زد.

XIII

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهــد شد،
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد.
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت،
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد؟
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند،
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شـد.
خدارا، محتسب، مارا بفریاد دف و نی بخش!
که ساز شرع ازین افسانه بیقانون نخواهد شد.
مجال من همین باشد، که پنهان عشق او ورزم،
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد.
شراب لعل و جای امن و یار مهربـان ساقی
دلا، کی به شود کارت، اگر اکنون نخواهد شد؟
مشوی، ای دیده، نقش غم زلوح سینهٔ حافظ،
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد.

XIII

مرادل از خرابات مغان بیرون نخواهد شد
چه سوی خانقاهش ره نمایم، چون نخواهد شد؟
بطوف گلشن و گل رند عاشق‌را کجا جوئی،
که جز با روی گلرنگ و می گلگون نخواهد شد.
بصحرای جنون هرکاو قدم زد چون مرا بیند،
پی تعلیم سودا جانب مجنون نخواهد شد.
ته هر وصله ای از خرقه‌ام گر یکدرم باشد،
بجز وجه شراب و شاهد موزون نخواهد شد.
ز جام وصلش از یکقطره بوئی هم نخواهد یافت،
دلم تا در هوایش قطره قطره خون نخواهد شد.
چه سوی کهنه اوراق علوم آرم نظر ز آن رو،
که مالیت ندارد باده‌را مرهون نخواهد شد.
من آن رند خراباتم که پیش همتم در دیر،
عوض یکجرعه می‌را گنج افریدون نخواهد شد.
چو پیر دیزرا شأن از نهم گردون بلند آمد،
ز قبض و بسط گردون شاد یا محزون نخواهد شد.
برکامل جهان و اهل اورا وزن خس نبود،
غمین و خوشدل از احوال دون جز دون نخواهد شد.
چنان رنجور کردی از بلای هجر فانی‌را،
که جز وصل تو از عمر ابد ممنون نخواهد شد.

XIV

نقد هارا بود آیا که عیاری گیرند،
تا همه صومعه داران پی‌کاری گیرند.
مصلحت دید من آنست، که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند.
خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی،
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند.
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش،
که درین خیل حصاری بسواری گیرند.
یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون،
که بتیرمژه هر لحظه شکاری گیرند.
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد،
خاصه رقصیکه در آن دست نگاری گیرند.
حافظ، ابنای زمان‌را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند.

XIV

ای خوش آنانکه سحر دامن یاری گیرند،
قدح باده پی دفع خماری گیرند.
رفعت پیر مغان بین، که فلك را بنجوم
ز آتش غیرت او دود شراری گیرند.
خاك آن ماهوشانم، که گه کشتن خلق
ترك صد خون زفغان دل زاری گیرند.
ما برندی چو علم بر در میخانه زدیم،
به که ارباب نصیحت پی کاری گیرند.
اول آنست، که رندان ز جهان دامن خویش
در نوردند، ولی دامن یاری گیرند.
گفتمش: جان ز پی بوس بگیرند بتان،
زیرلب خنده زنان گفت، که آری، گیرند.
خلق زیر فلك آن روز بگیرند قرار،
فانیا، کاز روش افلاك قراری گیرند.

XV

واعظان کاین جلوه در محراب ومنبر میکنند،
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند.
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس؛
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند؟
گوئیا باور نمیدارند روز داوری،
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند.
یا رب، این نودولتان‌را باخر خودشان نشان،
کاین همه ناز از غلام ترك واستر میکنند.
ای گدای خانقه، برجه، که در دیر مغان
میدهند آبی، که دلهارا توانگر میکنند.
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد،
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند.
بر در میخانهٔ عشق، ای ملك، تسبیح گوی،
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند.
صبحدم از عرش می آمد خروشی، عقل گفت:
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند.

XV

واعظان تا چند منع جام و ساغر میکنند،
چون دماغ خویش‌را هم گه گهی تر میکنند.
از قدح آنانکه گاه نشأ می یابند فیض،
زین شرف چون منع محرومان دیگر میکنند.
چون صفا از توبه اهل زهدرا ظاهر نشد،
چون بدین تکلیف رندان‌را مکدر میکنند.
می‌فروشان باده‌را روزی که میسازند صاف،
مجمر روحانیان زان بو معطر میکنند.
از پی نظارهٔ بلبل خوشست اوراق گل،
باد و باران آن صحایف از چه ابتر میکنند.
جرعهٔ پیر مغانم ده بدست، ای مغبچه،
رغم آنانیکه وصف حور و کوثر میکنند.
ساده دل و اعظ، که گوید هر چه آید بر زبانش،
ساده تر آنانکه این افسانه باور میکنند.
آن چه چشمانند کاز مژگان دو صف آراسته،
عالمی در طرفة‌العینی مسخر میکنند.
خازنان روضه از اشعار فانی لعل و در
برده بر رخسار و گوش حورزیور مکنند.

XVI

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود،
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود.
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت،
تقدیر ما بدست شراب دو ساله بود.
آن نافهٔ مراد که میخواستم زبخت،
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود.
از دست برده بود خمار غم سحر،
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود.
بر آستان میکده خون میخورم مدام،
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود.
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید،
در رهگذار باد نگهبان لاله بود.
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح،
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود.
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه،
یك بیت از این قصیده به از صد رساله بود.
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر،
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود.

XVI

روز ازل که دیر مغانم حواله بود،
قسمت ز دست مغبچگانم پیاله بود.
دیدم بخواب خوش گل و سنبل که وقت خواب،
اندر خیالم آن مه مشکین کلاله بود.
داغ دلم که سوخت وجودم عجب مدان!
داغ فراق بود نه این داغ لاله بود.
بلبل ز عشق نکته همی راند در چمن،
ز اوراق گل چو درنظر او رساله بود.
معلوم گشت اینکه ز خار جفای گل،
بر حال زار خویشتنش آه و ناله بود.
گر سالها، برون نکنم سر ز میکده،
زان دان که در دلم الم دیر ساله بود.
فانی ز ظلم هجر طلب کرد داد از آنك،
سلطان داد شیوه بدار العداله بود.

XVII

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید،
ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید.
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل،
چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید.
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست،
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله بر آید.
ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت،
که بی ملالت صد غصه یك نواله بر آید.
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود،
خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید.
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان،
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید.
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ،
ز خاك کالبدش صد هزار لاله بر آید.

XVII

زدیر مغبچه هر که بکف پیاله بر آید،
بد هر تفرقه افتد ز خلق ناله بر آید.
ز روی و چشم مه خویش یادم آید و گریم،
به لاله‌زار چو بازیکنان غزاله بر آید.
دلم کشد که بمالم بهر دو چشم و ببویم،
چو بوی دلکش آن عنبرین کلاله بر آید.
مرا که کام می لاله رنگ و عارض ساقی است،
کجا مراد دل از ارغوان و لاله بر آید.
چسان تخیل بوسی کنم ز گلشن حسنش؟
بگرد ماه رخ از خط کنون که هاله بر آید.
چرا بزهد چهل سال خونخورم پی کوثر،
مرا که کام دل از بادهٔ دو ساله برآید.
ز عشق دم نزدی، فانیا، چه سود پس از مرگ
ز حجره‌ات گر از این علم صد رساله برآید.

XVIII

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر،
باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر.
از دیده گرسرشك چو باران چکد رواست،
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر.
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست،
در یاب کارما که نه پیداست کار عمر.
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد،
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر.
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد،
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر.
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را،
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر.
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر.
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار!
روز فراق را که نهد در شمار عمر.
حافظ، سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان،
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر.

XVIII

ای گلشن جمال توام نو بهار عمر،
و ز باده لاله رنگ رخت لاله‌زار عمر،
عمرم بشام تیرهٔ هجران گذشت وای،
کاز فرقت تو گشت سیه روزگار عمر.
در گلستان عمرم اگر میهمان شوی،
جز جان بزیر پای تو نبود نثار عمر.
خواهم ز آب می خوشی عمر خویش، لیك
ز آب خضر قبول ندارم مدار عمر.
ما اختیار خویش بدان عمر داده ایم،
لیکن بدست کس نبود اختیار عمر.
گر عمر نوح یابی از آن یکنفس چو ماند.
وقت شدن بیك نفس افتد شمار عمر.
فانی بکام گلشن گیتی مبند دل،
چون مرغ روح می‌پرد از شاخسار عمر.

XIX

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز!
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاك انداز.
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست،
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز.
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست،
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز.
بسر سبز توای سرو که گر خاك شوم،
ناز از سر بنه و سایه برین خاك انداز.
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست،
از لب خود بشفاخانهٔ تریاك انداز.
ملك این مزرعه دانی که ثباتی ندهد،
آتشی از جگر جام در املاك انداز،
غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند:
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز.
یا رب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید،
دود آهیش در آیینهٔ ادراك انداز.
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ،
وین قبا در ره آن قامت چالاك انداز.

XIX

نو بهاران بقدح آپ طربناك انداز،
ابرسان غلغله در گنبد افلاك انداز.
چند از دور فلك چون کره سر گردانی،
فتنه از دور قدح در کرهٔ خاك انداز.
پاکبازی اگر از ایزد پاکت هوس است،
چشم برعارض پاك از نظر پاك انداز.
تنم افسرده شد از زهد ریایی، ایعشق!
برق آهی سوی این خرمن خاشاك انداز.
مست تا کی فکند رخنه بدین ها یا رب،
رحمی اندر دل آن کافر بی‌باك انداز.
یارب این زاهد خود بین که نشد قابل فیض،
عکسی از جام در این آینه ادراك انداز.
گل صد برگ جمال تو که صد لمعه دروست،
پرتو آن همه در این دل صد چاك انداز.
فانی از جرعهٔ حافظ شده مست ای ساقی!
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز.

XX

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز،
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز.
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو،
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز.
ساقیا یك جرعهٔ زان آب آتشگون که من،
در میان پختگان عشق او خامم هنوز.
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشك ختن،
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز.
پرتو روی تو تا درخلوتم دید آفتاب،
میرود چون سایه هر دم بردر وبامم هنوز.
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو،
اهل دل‌را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
در ازل دادست مارا ساقی لعل لبت،
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز.
ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام جان،
جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز.
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش،
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز.

نوائی

XX

ترک عشقم کام و نبود دل بفرمانم هنوز،
توبه فرمایند از مستی و نتوانم هنوز.
توبه و زهدم چه جمعیت رساند ز آنکه من،
گه ز عشق و گه ز مخموری پریشانم هنوز.
ناصحا پندت نفهمم زانکه تا رفتم بدیر،
مست گشتم زان ز هشیاری پشیمانم هنوز.
چون ترا دیدم بپایت سر فکندم عیب نیست،
زانکه سر از پا و پا از سر نمیدانم هنوز.
یك شبم آنماه مهمان بود و زان عمری گذشت،
میکند کسب ضیاء مهر از شبستانم هنوز.
تیغ قتلم راند آنشوخ آنچه ممکن بود، لیك
ترك عشقش بر زبان راندن نه امکانم هنوز.
هست عمری تا شهید لعل جان بخش ویم،
بوی جان یابند خلق از قبر ویرانم هنوز.
ناله از طول فراق یار کردم شام هجر،
در خم طاق فلك پیچیده افغانم هنوز.
فانیا، از تیغ هجران بین که چاك سینه شد،
مشفقان نا دوخته چاك گریبانم هنوز.

حافظ

XXI

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش،
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش.
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی،
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش.
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست،
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش.
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم،
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان،
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش.
میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد،
که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش.
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بـه میخانه!
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش.

XXI

هوای روح بخش است و می صاف و بهاری خوش،
ولی کی خوش نماید اینهمه گر نیست یاری خوش.
مرا گر یار خوش باشد بود کافی که خواهد بـــود،
ز عشق او هوای خوش ز رخسارش بهاری خوش.
زمی گل گل شده بـــاغ رخش، ایدل تماشا کن!
که بشکفته است باغ دلبری را لاله‌زاری خوش.
مرا روزی که بودی کامها یك یك فلك بربود
فلك را شرم باد و یـاد بادآن روزگـاری خوش.
بشد کار یاردارم نقش روی خویش اندر دل،
هم از یادش خوشم هم دارم ایدل یادگاری خوش.
ز بحروکان چشم و دل ز هجرت در و لـعـلم هست،
بوصلت گررسم در پایت افشانم نثاری خوش.
تورا چون رام شد آن آهوی وحشی کنون ایدل!
فروچین دام را کافتاد در دستت شکاری خوش.
دلا پر ناخوشت می بینم از آسیب مخموری،
بدو جام پراپر می‌توان دفع خماری خوش.
رقیب آواره گشت و یار بـــاشد پیشت، ای فانی!
بشکر حق زبان بگشا که داری کردگاری خوش.

XXII

حالیا مصلحت وقـــت در آن می بینم،
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم.
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم،
یعنی از اهل جهان پـاکدلی بگزینم.
جز صراحی و کتابم نبود یار وندیم،
تا حریفان دغارا بجهان کـــم بینم.
سر بـه آزادگی از خلق بر آرم چـون سرو،
گردهد دست که دامن ز جهان در چینم.
بسکه در خرقهٔ آلـوده زدم لاف صلاح،
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم.
سینهٔ تنك من و بار غم او هیهات!
مرد این بارگران نیست دل مسکینم.
من اگر رند خرا باتم و گر زاهد شهر،
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم.
بندهٔ آصف عهدم دلـــم از راه مبر،
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم.
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند،
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم.

XXII

منکه خرسند ببویی ز می رنگینم،
بــه که بر رهگذر دیر مغان ننشینم.
تا بود چونکه دمادم گذرانند شراب،
همه بی‌منت می مست شدن آئینم.
گر که بر صدر خرابات کنم سر منزل.
صف رندان جهان از دو سوی خود بینم.
نگرم نیك و بد مجلس رندان و بــود،
ادب صحبت می‌خوردنشان تلقینم.
هست چون عاقبت کار پس پردهٔ غیب،
طعنه، ای شیخ ز رندان چــه زنی چندینم.
کافر عشقم و سر مست که در دیر مغان،
در سر کار می و مغبچگان شد دینم.
منکه در عربــده افتاده‌ام از مستی و هجر،
هــم مگر جلوهٔ معشوق دهد تسکینم.
دامن از خار تعلق رهد اندر ره عشق،
گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم.
فانیا، نیست چـو معلوم کـه از چیست نجات،
اندرین دیر کهن عاجز و حیران زینم.

XXIII

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم.
دواش جزمی چـون ارغوان نمی بینم.
بترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت،
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم.
ز آفتاب قـدح ارتفاع عیش بگیر،
چرا کـه طالع وقت آنچنان نمی بینم.
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار،
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم.
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس،
که بـا دو آینه رویش عیان نمی‌بینم.
قد تو تابشد از جویبار دیدهٔ من،
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم.
در این خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد،
ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم.
نشان موی میانش که دل دروبستم،
ز من مپرس کـــه خود در میان نمی‌بینم.
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا،
بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم.

XXIII

ز خیل غم کـه امان یکزمان نمی‌بینم،
بغیر میکده‌دار الامان نمی‌بینم.
چنان بکوی تو نابود شد تنم که ز ضعف،
بجهد این بدن ناتوان نمی‌بینم.
در آن که مغبچه‌ام ساغری دهـد ایدل،
بغیر خدمت پیر مغان نمی‌بینم.
سئوال بوسه کـه کردم گرم جواب نداد،
عجب مدار که هیچش دهان نمی‌بینم.
جهان عهد و وفادر جهان تویی ورنی،
وفای عهد در اهل جهان نمی‌بینم.
مخوان ز وامق و مجنون وقصهٔ من خوان،
که بهر گریه چنین داستان نمی‌بینم.
منزه است ز دیدن جمالش، ای فانی!
نظر بچشم چو خواهم از آن نمی‌بینم.

XXIV

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم،
فلک‌را سقف بشکافیم و طرحی نودر اندازیم.
اگر غم لشکر انگیزد کـه خون عاشقان ریزد،
من و ساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم.
شراب ارغوانی را گلاب انـدر قدح ریزیم،
نسیم عطر گردان‌را شکر در مجمر اندازیم.
چودردستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش،
که دست افشان غزلخوانیم و پا کوبان سراندازیم.
صبا خاك وجود ما بـدان عالی جناب انداز!
بودکان شاه خوبان‌را نظر بر منظر اندازیم.
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد،
بیا کاین داوریهارا به پیش داور اندازیم.
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه،
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم.
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند درشیراز،
بیا حافظ که تا خودرا بملکی دیگر اندازیم.

XXIV

بهاران گر بگلشن طرح جام و ساغر اندازیم،
بیا این سقف بشکافیم و طرح نودر اندازیم.
سپاهی گر نماید غم که سازد وقت ما تیره،
بیك برق شعاع جام بنیادش بر اندازیم.
ز رعنایان دورنگی تا یکی دیدن درین بستان،
یکی ما هم شراب لعل در جام زر اندازیم.
بیارائیم بر طرف گلستان بزم شاهانه،
ز مستی شورو غوغا در رواق اخضر اندازیم.
برقص آریم هر سو شاهدان شوخ‌را وانگه
بدستان مطربان‌را نیز در یکدیگر اندازیم.
گه مستی شهان گرپا نهند از حد خود بیرون،
فریدون‌را سر اندازیم و جم‌را افسر اندازیم.
بنه زانو که می‌نوشیم و از ترکان یغمائی
تماشای عجب در اهل این نه منظر اندازیم.
بدین آیین قدح نوشان و پا کوبان و سر مستان،
برندان خویش‌را سوی خرابات اندر اندازیم.
شبی هرکس که چون فانی بدین سان مست خواب افتد،
سزد جام صبوحش گر بصبح محشر اندازیم.

XXV

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن!
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر،
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن.
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی،
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن.
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری،
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن.
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن.
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن.
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است،
کاب حیات میخورد از جویبار حسن.
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو،
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن.

XXV

ای بر گل و شکوفه ز رویت بهار حسن!
روشن ز آفتاب رخت روزگار حسن.
در لعلت آب زندگی، اما چو زنده رود
شاداب از جمال تو شد جویبار حسن.
خورشید زرفشاندن هر روزه‌اش بد هر
بر پای تو ز چرخ فشاند نثار حسن.
در آسمان مهی بدو در بوستان گلی
پیدا بدور روی تو شد اعتبار حسن.
نخل قد تو سرو سر افراز حسن شد،
بالا گرفت ای گل تو از نگار حسن.
مجنون که بود عاشق لیلی و حسن او،
هر گز نبود چون من دیوانه زار حسن.
اکنون که مست حسنی در یاب خاطرم،
زان پیشتر که در سرت افتد خمار حسن.
سلطان حسن روی تو و حاجب ابروت،
جلاد چشم و زلف شده پرده دار حسن.
با حسن بی نهایت او شکر فانیا،
کاز روی عاشقی نشدی شرمسار حسن.

XXVI

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن!
دور فلك درنگ ندارد شتاب کن.
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب،
مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن.
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد،
گر برگ عیش می طلبی ترك خواب کن.
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند،
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن.
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم،
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن.
کار صواب باده پرستیست، حافظا!
بر خیز و عزم جزم بکار صواب کن!

XXVI

صبح است فیض اگر طلبی ترك خواب كن،
تا چند مست خوابْ قدح پر شراب كن.
مـارا بشیشه می فكن و از عتاب و لطف،
نی سنگ خاره افكن و نی لعل نـاب كن.
مردم در انتظار تو ای عمر نـازنین،
یكره بآمدن نه برفتن شتاب كن.
روزی مقدرست نگردد زیاد و كم،
گر تو وقار ورزی و گر اضطراب كن.
ای مه تورا همی رسد از مستی و غرور،
خواهی بچرح ناز و بـا نجم عتاب كن.
فانی شب و صال میی بی حساب دار!
و آنرا بما بعمر مخلد حساب كن.

XXVII

گلبرك را ز سنبل مشكین نقـاب كن،
یعنی كه رخ بپوش و جهانی خراب كن.
بفشان عرق ز چهره و اطراف بـاغ را،
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب كن.
ایام گل چو عمر برفتن شتاب كرد،
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب كن.
بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را!
و ز رشك چشم نرگس رعنا بخواب كن.
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر،
بنگر برنگ لاله و عزم شراب كن.
زانجا كـه رسم و عادت عاشق‌كشی تست،
با دشمنان قدح‌كش و با ما عتاب كن.
همچون حباب دیده بروی قـدح گشای،
وین خانـه‌را قیاس اساس از حباب كن.
حافظ و صال می طلبد از ره دعـا،
یـا رب دعای خستـه دلان مستجاب كن.

XXVII

ایماه میل ساغر چون آفتاب کن،
بر آفتاب طعنه و برمه عتاب کن.
هر دم زمستیت بفتادن شدست میل،
سر نه بزانوی من و یك لحظه خواب کن.
آباد کن بجام نهان عالم دلم،
یا فاش جام می خورو عالم خراب کن.
آن را که اهل درد نیابی بکوی عشق،
زنهار از مصاحبتش اجتناب کن.
یارم پری و من شده مجنونش ایرفیق،
ما را دگر بلیلی و مجنون خطاب کن.
آب دهان دوست که دندانش اندروست،
دندان مگو و تسمیه در خوشاب کن.
آن را که سر بسجده آن بت کشد بدین،
با کافری بفتوی من احتساب کن.
در دل خدنگ زلف وی ای جان خلنده است
زان سیخ و آتشش بسگ او کباب کن.
فانی، حجاب شد چومیان من و حبیب،
ای عشق پرده افکن و برقع حجاب کن.

XXVIII

ای آفتاب آینه دار جمال تو،
مشك سیاه مجمره گردان خال تو،
صحن سرای دیده بشستم، ولی چه سود؟
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو.
در اوج نازو نعمتی، ای پادشاه حسن!
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو.
مطبوع تر زنقش تو صورت نبست باز.
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو.
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای؟
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو.
بر خاست بوی گل ز در آشتی در آی!
ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو.
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود،
کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو.
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان،
کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو.
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور،
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو.
در پیش شاه عرض کدا مین جفا کنم،
شرح نیازمندی خود یا ملال تو.
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست،
سودای کج مپز که نباشد مجال تو.

XXVIII

ای زیب آفتاب جمال تـو خال تو!
نی نی که خال نقطه جیم جمال تـو.
در خانهٔ دلم قدمی نـه که گشته است،
همچون نگارخانه چین از خیال تو.
بی مثلیت چنانست که دعوی توان نمود،
کت عکس هم در آیینه نبود مثال تو.
از بادهٔ عقیق وش و نیم دور جام،
آید بخاطرم لب لعل و هلال تو.
ای پیر دیر مست بزانوی مغبچه است،
آن سر که شد براه وفا پایمال تـو.
بـد حالی مرا ز خمار می‌لبت،
دیدی مپرس باز که چونست حال تـو.
ز افغان نـاله خلق جهان‌را کنم ملول،
گربیم در دلم نبود از ملال تو.
فانی، اگر نه بـار خودی افکنی ز خـود،
خود کی بکوی و صل بود احتمال تو.

XXIX

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشك سای تـو،
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تـو.
ای گـل خوش نسیم من بلبل خویش‌را مسوز!
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تـو.
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان،
قال و مقال عالمی میکشم از برای تـو.
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار،
گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو.
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند،
اینهمه نقش میزنم از جهت رضای تـو.
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر،
کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو.
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست،
جای دعاست شاه من بیتو مباد جای تو.
خوش چمنیست عارضت خاصه کـه در بهار حسن،
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تـو.

XXIX

تیره شدست چشمم از فرغت غم فزای تو،
وه که خراب داردم شوق بخاکپای تو.
ریخته مشك سوده و زلف بنفشه تافته،
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو.
خنده زدی و غنچه‌را لب بگشادی از نشاط
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو.
هست چنانکه در بدن مرگ بود بجای جان،
ای تو حیات جان اگر جان بودم بجای تو.
نی بکس ار بمن رسد از دل و جان خوشی‌کنم،
خواه بجان وفای تو خواه بدل جفای تو.
زخم دلم که یافتی از نفس مسیح رنج،
یافت شفا ز صر صری کامده ازهوای‌تو.
کهنه سفال و درد می‌کاز تو رسید، ساقیا!
داد زد هرم آگهی جام جان نمای تو.
منکه شهان ملك‌را سر ننهم ز سر کشی
هین برهت فکنده سر چون شده‌ام گدای تو.
فانی اگر می مغان هست نصیب از ازل
خضر و مسیح را بود عمر ابد صلای تو.

XXX

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ!
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ.
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت،
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ.
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ،
چون بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ.
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل،
چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ.
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب،
کشتهٔ غمزهٔ خودرا بنماز آمدهٔ.
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم،
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ.
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست،
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ.

XXX

بلبلا راز گــل آورده چو باز آمدهٔ،
طرفه مرغی مگر از گلشن راز آمدهٔ.
بهر هر ناز تــو صد روی نیازست بخاك،
که بصد نــاز سوی اهل نیاز آمدهٔ.
گوئیا جام صبوحی زده ای زانکه بشب،
جانب دیـر مغان عربده ساز آمدهٔ.
راحت از آب و صالت برسیدی گــر چه،
ز آتش هجر بصد سوز و گداز آمدهٔ.
پاك نا گشته دل از غیر چه سودت ز سجود،
زانکه نا کـرده طهارت بنماز آمدهٔ.
ایزدت سوی حقیقت کشد آخر در عشق،
گر چه در عاشقی از راه مجاز آمدهٔ.
بحرم رفتم و گفتند که فانی بر گـرد،
یار در خانه وره دورو دراز آمدهٔ.

فهرست

Абдулгани МИРЗОЕВ

Хафиз и Фани

Редактор и корректор А. Багбан

Техредактор З. Маслова.

Сдано в набор 10/IX-1968 г. Подписано к печати 16/X-1968 г.
Формат 60х90/16. Печ. 5,5 л. Уч.-изд. 6,2 л. Бум. тип. № 2. Сорт 1.
Заказ 36. Тираж 3500. Цена 48 коп.

Типография Издательства «Дониш», г. Душанбе, ул. Айни, 121.